



مثل آرش

قسمت نهم: قله دماوند

نهارش را خورده نخورده تشکر کرد و بلند شد. امروز خیلی کار داشت. باید فکر چرت بعد از نهار را هم از سرش بیرون می‌کرد. آمد توی اتاق و با احتیاط تصویر را از پشت در کمد جدا کرد و دوباره گذاشت روی تخته شاسی. بساط نقاشی‌اش را هم پهن کرد کف اتاق و نشست. بالاخره وقت آن رسیده بود که نقاشی را تکمیل کند. توی این چند ماه چه صبح‌ها که روبه این تصویر سلام نظامی داده و راهی مدرسه شده بود و چه شب‌ها که آخرین تصویر پشت پلکش همین جوان مرزدار بود و به خواب رفته بود، حالا قرار بود نقاشی را کامل کند.

میخواست افق را بکشد و هنوز دست به مداد
نبرده از تصور چیزی که قرار بود روی صفحه نقش
ببندد دلش غنج می‌رفت. آبی آسمانی و لاجوردی و
نیلی برای آسمان، سیاه و طوسی و زغال‌سنگی و
سفید برای کوه.

آرامش خانه چقدر خوب بود. انگار همه چیز
دست‌به‌دست هم داده بود که امروز این نقاشی
کامل شود. آن افقی که سرباز روبه آن ایستاده بود،
دماوند بود؛ کوه بلندی که قلعه‌اش میان ابرها
پنهان شده بود.

امیرعلی قسمتی را که سایه ابرها روی کوه افتاده بود با طوسی مایل به بنفش سایه می‌زد و جمله‌ای که صبح آقای وحیدی برایش خوانده بود، توی سرش تکرار می‌شد: «شما برای پنجاه سال آینده برنامه‌ریزی کنید... که اگر کسی خواست با تازه‌های دانش آشنا شود، مجبور بشود زبان ملی شما را یاد بگیرد... انگلیسی‌ها با زرنگی زبان خودشان را زبان علم و زبان بین‌المللی کرده‌اند و هرچه شما می‌خواهید یاد بگیرید و هرچه می‌خواهید بخوانید، مجبورید زبان آن‌ها را یاد بگیرید. شما کاری کنید که در پنجاه سال آینده، همین نیاز به زبان فارسی شما باشد. این یک آرزوست؛ یک قله است؛ مثل قله دماوند، مثل قله توچال که نگاه کردن به آن هیجان‌انگیز است.»

پویا آخرین جرعه را هم از بطری شیرکاکائو خورد، بعد با نشانه‌گیری مستقیم پرتابش کرد داخل سطل زباله آن طرف حیاط. امیرعلی و محمدامین برایش سوت کشیدند و او با مسخره‌بازی تعظیم کرد. محمدامین گفت: «خب، امیرعلی برنامه فعلاً همینه؟ درست‌کردن پوستر، تیم پاسداری از فضای مجازی، جلسه‌های بحث آزاد درباره اهمیت زبان ملی؟» پویا پرید وسط حرفش: «راستی سامان هم گفته می‌خواه عضو گروه بشه. سجاد هم که از قبل به محمدامین گفته بود.»

زودتر این نیروهای جدید رو سروسامون بدیم و
وظایفشون رو مشخص کنیم.» امیرعلی گفت: «باید
یکی دیگه رو هم برای کارای گرافیکی پیدا کنیم.
کیان کارش خیلی زیاد شده. کمک لازم داره.»
محمدامین گفت: «گروهمون خیلی بزرگ نشده؟
مطمئنی این همه تشکیلات لازم داریم؟» امیرعلی
به دوردستها نگاه کرد و لبخند زد: «هرچی نیرو
داشته باشیم هم کمه.» پویا سقلمه‌ای به
پهلوش زد: «چیه امیرعلی؟ زیادی رفتی تو هیپروت.
بگو ما هم بدونیم.»

امیرعلی چشمک زد: «آخه نمی‌دونین دیروز آقای وحیدی چیا بهم گفت.» محمدامین شاکی از جا بلند شد: «باز تک‌خوری کردی؟ تنها رفتی پیش آقای وحیدی؟» پویا سقلمه محکم‌تری به پهلویش زد: «لابد چایی هم خوردین.» امیرعلی به نشانه تسلیم دست‌هایش را بالا برد: «آقایه دقیقه امان بدین. من فقط رفته بودم یه سؤال کوچیک بپرسم. همین‌جوری سر حرف باز شد.»

رو کرد به پویا: «چی می‌شد بوفه مدرسه چایی بفروشه که از دست تو راحت شیم.»

بعد جدی‌تر شد: «خلاصه‌ش کنم. مراقبت از زبانِ فازِ اول کارمونه. مهم‌ترینش هم هست ها، ولی نباید به این اکتفا کنیم. قله‌ای که قراره بهش برسیم فقط این نیست که زبان فارسی سالم بمونه. اینه که زبان فارسی توی دنیا گسترش پیدا کنه. بذارین جذب نیرومون کامل شه، بعدش یه جلسه هم‌فکری می‌ذاریم که ببینیم برای گسترش زبان فارسی توی دنیا چه کار می‌تونیم بکنیم. فاز دوم اینه.»

معلوم بود پویا و محمدامین حسابی جا خورده‌اند که حرفی نمی‌زنند. بعد از چند ثانیه، محمدامین به حرف آمد: «گسترش زبان فارسی در دنیا؟ آخه به کشورای دیگه چه کار داریم؟»

این بار پویا به جای امیرعلی جواب داد: «یادت رفته محمدامین؟ زبان، فرهنگه. اگه زبانمون تو دنیا گسترش پیدا کنه، فرهنگمون گسترش پیدا می‌کنه. فرهنگی که فرهنگ اسلام و انقلابه.» امیرعلی حرفش را کامل کرد: «برای همینه که انگلیسی‌ها آن قدر تلاش کردن زبان بین‌المللی انگلیسی بشه. برای همینه که از قدیم کشورای استعمارگر هر جایی رو که می‌گرفتن، یکی از اولین کاراشون این بود که زبان و خطش رو عوض می‌کردن؛ چون با تغییر زبان خیلی راحت فرهنگِ اون ملت رو ازش می‌گرفتن و دیگه کارش تموم بود.»

بعد هر سه نفر یاد اولین پوستری افتادند که
با هم طراحی کرده بودند؛ یاد هشتگ اولی
که پایین پیام‌های ثابتشان در گروه‌ها بود:
«زبان ستون فقرات یک ملت است.»

